



Global Storybooks

globalstorybooks.net

روزى ۵ى مى جانه را به قصه شهر تيرى كردم /

The day I left home for the city

✎ Lesley Koyi, Ursula Nafula

✉ Brian Wambi

✉ Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



The day I left home for the city

روزى ۵ى مى جانه را به قصه شهر تيرى كردم



✎ Lesley Koyi, Ursula Nafula

✉ Brian Wambi

✉ Marzieh Mohammadian Haghighi

|| 3

🗨️ / English (en) 🗨️



ایستگاه اتوبوس کوچک در روستای من پر از مردم و اتوبوس های زیاد بود. حتی روی زمین چیزهای زیادتری بود که باید بار زده می شد. شوفرها اسم مقصد اتوبوس ها را جار می زدند.

...

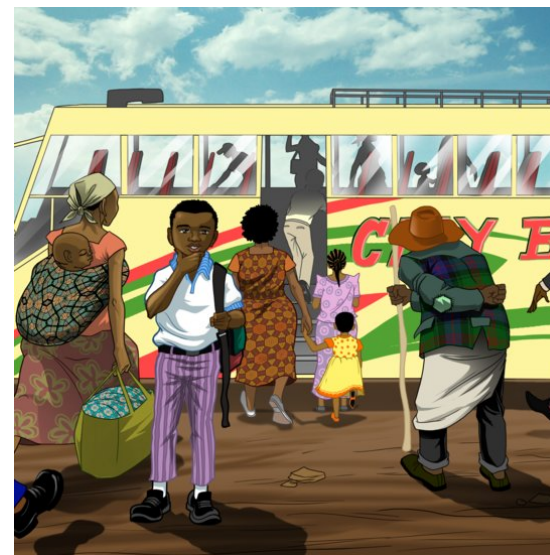
The small bus stop in my village was busy with people and overloaded buses. On the ground were even more things to load. Touts were shouting the names where their buses were going.



اتوبوس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم هل میدادند تا سوار شوند. بعضی ها وسایلشان را زیر اتوبوس جا می دادند. دیگران وسایلشان را روی باربند های داخل می گذاشتند.

...

The city bus was almost full, but more people were still pushing to get on. Some packed their luggage under the bus. Others put theirs on the racks inside.



اتوبوس برگشت سریعاً پر شد. خیلی زود اتوبوس به سمت شرق حرکت خواهد کرد. مهم ترین چیز برای من، پیدا کردن خانه ی عمویم بود.

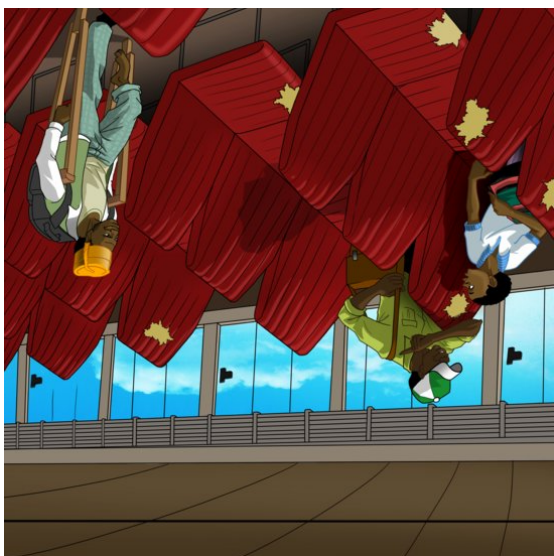
...

The return bus was filling up quickly. Soon it would make its way back east. The most important thing for me now, was to start looking for my uncle's house.

Nine hours later, I woke up with loud banging and calling for passengers going back to my village. I grabbed my small bag and jumped out of the bus.

...

نه ساعت بعد با صدای بلند مرا صدا می زدند و صدای زنگ زدن می آمد. من از اتوبوس پرترسیدم و به سمت عقب رفتم. من یک کتف کوچک برداشتم و از اتوبوس پرترسیدم و به سمت عقب رفتم. من برای یک لحظه ای از اتوبوس پرترسیدم و به سمت عقب رفتم.

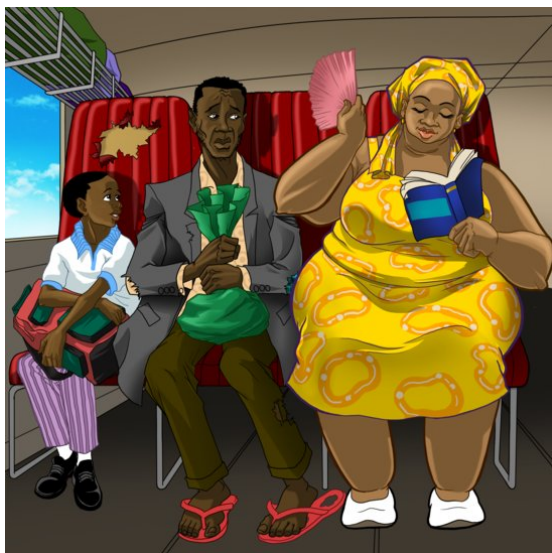


New passengers clutched their tickets as they looked for somewhere to sit in the crowded bus. Women with young children made them comfortable for the long journey.

...

خانی در دست داشتند. خانها با بچه های خودشان در اتوبوس پرترسیدند و به دنبال جای نشستن بودند. خانها با بچه های خودشان در اتوبوس پرترسیدند و به دنبال جای نشستن بودند. خانها با بچه های خودشان در اتوبوس پرترسیدند و به دنبال جای نشستن بودند.

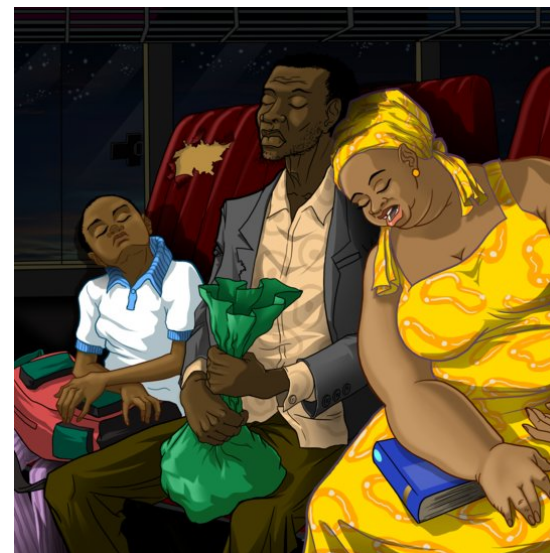




من به زور خودم را کنار یک پنجره جا دادم. شخصی که کنار من نشسته بود یک کیسه پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او صندل های قدیمی و یک کت کهنه به تن داشت، و دستپاچه به نظر می رسید.

...

I squeezed in next to a window. The person sitting next to me was holding tightly to a green plastic bag. He wore old sandals, a worn out coat, and he looked nervous.



در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ ساکن آنجا بود را حفظ کردم. من تا زمانی که به خواب رفتم، داشتم اسم شهر را زمزمه می کردم.

...

On the way, I memorised the name of the place where my uncle lived in the big city. I was still mumbling it when I fell asleep.

But my mind drifted back home. Will my mother be safe? Will my rabbits fetch any money? Will my brother remember to water my tree seedlings?

...

داود به سمت خانه می رفت. آیا مادرم در آنجا خواهد بود؟ آیا از خرگوش‌های من می‌توانی پولی درجوخاها آمد؟ آیا برادر من پولی پاشی می‌داند که به پدرهای درجوخاها بدهد؟



I looked outside the bus and realised that I was leaving my village, the place where I had grown up. I was going to the big city.

...

من به بیرون از اتوبوس نگاه کردم و متوجه شدم که من داشتم روستایم را ترک می‌کردم، جایی که در آنجا بزرگ شده بودم. من داشتم به یک شهر بزرگ می‌رفتم.





بارگیری کامل شده بود و همه ی مسافران نشسته بودند. دستفروش ها هنوز با زور دنبال راهی برای داخل شدن به اتوبوس بودند تا کلاهایشان را به مسافران بفروشند. همه ی آنها داشتند داد می زدند تا اسامی چیزهایی که برای فروش دارند را بگویند. آن کلمات برای من خنده دار بودند. ...

The loading was completed and all passengers were seated. Hawkers still pushed their way into the bus to sell their goods to the passengers. Everyone was shouting the names of what was available for sale. The words sounded funny to me.



در طول سفر، داخل اتوبوس بسیار گرم شده بود. من چشم هایم را به این امید که به خواب بروم بستم. ...

As the journey progressed, the inside of the bus got very hot. I closed my eyes hoping to sleep.

As the bus left the bus stop, I stared out of the window. I wondered if I would ever go back to my village again.

...

از اتوبوس ایستگاه را تیرک کرد، من به بیرون از پنجره نگاه می کردم. من حیرت زده بودم که آیا من دوباره به روستایم برمی گشتم.



A few passengers bought drinks, others bought small snacks and began to chew. Those who did not have any money, like me, just watched.

...

اندکی از مسافران نوشیدنی خریدند، بقیه آهسته آهسته چیزی خوردند و شروع به جویدن کردند. آنهایی که هیچ پولی نداشتند، مثل من، فقط تماشا می کردند.





این فعالیت ها با داد زدن راننده، که آن نشانه ی این بود که اتوبوس آماده ی حرکت است، قطع می شد. آن صدای فریاد برسر دستفروش ها بود که به بیرون بروند.

...

These activities were interrupted by the hooting of the bus, a sign that we were ready to leave. The tout yelled at the hawkers to get out.



دستفروش ها همدیگر را هل می دادند تا بتوانند راهشان را برای پیاده شدن از اتوبوس پیدا کنند. بعضی ها پول مسافران را به آنها پس می دادند. بقیه تلاش های آخرشان را برای فروختن بیشتر اجناسشان می کردند.

...

Hawkers pushed each other to make their way out of the bus. Some gave back change to the travellers. Others made last minute attempts to sell more items.